

داستان‌های خارجی / ۶

آقای فو

نوشته

جان مکسول کوتسی

ترجمه

الناز ایمانی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۳

فصل اول

دیگر نتوانستم پارو بزنم. دست‌هایم تاول زده بود، پشتم سوخته بود و بدنم درد می‌کرد. نفسی کشیدم و بی‌آنکه صدای چلیپا از آب بلند شود، از قایق به آب خزیدم.

موهای بلندم مثل گلی در میان اقیانوس به آرامی در اطرافم موج می‌خورد؛ مثل شقایق؛ مثل آن ستاره‌های دریایی که در آب‌های برزیل می‌شد دید. به طرف جزیره ناشناخته شنا کردم. بعد از کمی شنا برخلاف جریان آب، تقریباً به همان اندازه که پارو زده بودم، ناگهان از چنگ آن رها شدم و موج‌ها من را به سوی خلیج کوچکی کشاندند و به ساحل رسیدم.

همان جا خود را رها کردم و روی ماسه‌های داغ دراز کشیدم. شعله‌های نارنجی‌رنگ خورشید سرم را در خود پیچیده بود. لباسم (که تنها چیزی بود که با آن گریخته بودم) داشت از حرارت تنم خشک می‌شد. فرسوده بود، اما شکرگزار؛ مثل همه نجات‌یافته‌ها. سایه بزرگی را روی خودم احساس کردم. ابر نبود، بلکه مردی بود که نور خیره‌کننده آفتاب اطرافش را گرفته بود. با زبان خشک و بی‌رمقم گفتم: کشتی شکسته! کشتی‌ام را از دست داده‌ام. تنهای تنها هستم.

و دست‌های زخمی‌ام را به طرفش دراز کردم.

مرد، کنارم روی پاهایش نشست. سیاه بود. سیاه‌پوستی با موهای وز که غیر از



شلوارکی زبر، چیزی به تن نداشت. بلند شدم و صورت پهنش را ورنانداز کردم. چشمانش بی‌حالت، بینی‌اش پهن و لب‌هایش کلفت بود. پوستش نه کاملاً سیاه، بلکه خاکستری تیره بود که از شدت خشکی، انگار لایه‌ای از غبار آن را گرفته بود. به زبان پرتغالی گفتم: «آگو!»^۱ و دستم را به شکل آب خوردن تکان دادم. جوابی نداد، اما طوری به من زل زد انگار به یک فوک یا گرازماهی نگاه می‌کند که موج‌ها آورده‌اند و به‌زودی خواهد مرد و او خواهد توانست تکه‌تکه‌اش کند و برای غذا بخورد. در پهلوی یک نیزه داشت. با خودم فکر کردم: «من اشتباه به این جزیره آمده‌ام». ناگهان سرم سنگین شد: «من به جزیره آدم‌خوارها آمده‌ام!»

دستش را دراز و با پشت آن بازویم را لمس کرد. فکر کردم گوشت تنم را امتحان می‌کند. اما رفته‌رفته نفس‌هایم آهسته‌تر شد و آرام‌شم را به دست آوردم. چون از او بوی ماهی و بوی پشم گوسفند در یک روز گرم به مشام می‌رسید.

بعد، چون تا ابد نمی‌توانستیم در آن وضعیت بمانیم، بلند شدم و دوباره دست‌هایم را به شکل آب خوردن حرکت دادم. تمام صبح پارو زده بودم و از شب قبل آب نخورده بودم. برایم مهم نبود اگر بعد از دادن آب، من را می‌کشت.

مرد سیاه‌پوست بلند شد و اشاره کرد تا دنبالش بروم. با جدیت و زمختی، من را از میان تل‌ماسه‌ها و در امتداد جاده‌ای که از تپه ماهورهای جزیره بالا می‌رفت، هدایت می‌کرد. اما تازه کمی بالا رفته بودیم که تیزی چیزی را احساس کردم. خار سیاه‌بلندی در پاشنه‌ام فرو رفته بود. خم شدم تا آن را بیرون بکشم، اما پاشنه‌ام خراش برداشت و خیلی زود ورم کرد، به‌طوری‌که از دردش دیگر قادر به راه رفتن نبودم. مرد سیاه‌پوست پیشنهاد کرد تا من را روی پشتش حمل کند، ولی مردد بودم که قبول کنم. چون خیلی لاغر و قدش هم کوتاه‌تر از قد من بود. ولی چاره‌ای نداشتیم. کمی از راه خود را روی پای دیگرم می‌کشیدم و کمی دیگر را پشت او سوار می‌شدم. از تپه بالا رفتیم. ترسم از او، کم‌کم داشت در این در آغوش گرفتن وارونه، از بین می‌رفت. می‌دیدم اصلاً توجهی ندارد که پایش را کجا می‌گذارد، اما تمام آن بوته‌خارهایی را که پوست من را خراش داده بود، زیر پاهایش له کرد.

۱. Agua: آب.



شاید برای کسانی که سفرنامه‌های دریایی می‌خوانند، جزیره متروک یادآور جایی پر از شن‌های نرم و درختان بلند باشد که زیر سایه‌شان چشمه‌ها جریان دارند تا عطش کشتی‌شکسته را فروشانند و میوه‌های رسیده از روی درختانش در کف دستش می‌افتند. جایی که از او چیزی نمی‌خواهند جز اینکه روزها را به چرت زدن بگذراند تا کشتی‌ای سر برسد و بگوید که آمده است تا او را به خانه ببرد. اما جزیره‌ای که در آن گرفتار شدم، کاملاً فرق می‌کرد. تپه‌ای سنگی و عظیم بود که قلعه‌ای مسطح داشت و جز در یک‌طرف، در اطراف دیگر با شیب تندی از دریا بالا می‌رفت و با بوته‌های زشتی که نه گل می‌دادند و نه برگ‌های تازه می‌آوردند، خالکوبی شده بود. در قسمت‌های دورتر جزیره، بستری از جلبک‌های دریایی قهوه‌ای‌رنگ رشد کرده بود که موج‌ها با خود به ساحل آورده بودند. بوی زننده‌ای داشتند و انبوهی از کک‌های درشت و سفید را در خود جای داده بودند. مورچه‌ها همه‌جا راه می‌رفتند. از همان گونه‌ای که ما در باهایا^۱ داشتیم. جانور موزی دیگری هم در تل‌ماسه‌ها زندگی می‌کرد. حشره‌ای کوچک که بین انگشتان پا پنهان می‌شد و پوست را می‌خورد تا به گوشت برسد. حتی پوست سفت فراییدی^۲ هم در برابر آن مقاومتی نداشت. پاهایش ترک‌هایی داشت که از آن‌ها خون می‌آمد، اما توجهی نمی‌کرد. آنجا ماری ندیدم، اما مارمولک‌ها در گرمای روز بیرون می‌آمدند تا آفتاب بگیرند. بعضی‌هایشان کوچک و فرزند و بعضی‌هایشان بزرگ و بدترکیب بودند. دور گردنشان طوق آبی‌رنگی داشتند که در زمان خطر باز می‌کردند؛ هیس‌هیس و از خود نور ساطع می‌کردند. یکی از آن‌ها را در کیسه‌ای انداختم و سعی کردم با خوراندن مگس رامش کنم، اما حیوان مرده نمی‌خورد. در نهایت مجبور شدم تا آزادش کنم. به‌علاوه، آنجا پر از میمون‌هایی بود که بعد بیشتر درباره‌شان خواهیم گفت و پرنده‌ها که همه‌جا بودند. نه فقط دسته‌های گنجشک (دست‌کم من این‌طور

۱. Bahia: نام قدیم السالوادور در برزیل.

۲. Friday: از شخصیت‌های کتاب رابینسون کروزوئه، به معنی خدمتکار باوفا.